

يك از دواج عجيب

مطالعه این داستان را که نمونه‌ای از
تعلیمات حیات بخش اسلام در آن تجلی
میکند، مخصوصاً با نهایی که از دواج
نژاد سیاه و سفید در قوانین مملکتی آنها
جرم شناخته میشود، توصیه میکنیم!

در روزگاری که آوازه پیغمبر گرامی اسلام و آئین مقدس او در شبه جزیره
عربستان و کشورهای همجوار طنین افکنده بود، دسته دسته مردم سعادت‌مند و
حق‌جو از گوشه و کنار تعالیم حیات بخش حضرت‌تشراب‌جان می‌پذیرفتند، مرد سیاه پوست
کوتاه قد، بد منظری بنام «جویر» که هیچکس از حسب و نسب و محل و اطلاع نداشت
هم بحضور پیغمبر (ص) شتافت و با اشتیاق زیاد اسلام آورد و چیزی نگذشت که از بزرگان
و پرهیزکاران اصحاب پیغمبر بشمار آمد.

پیغمبر هم بملاحظه اینکه وی مردی غریب و ناشناس بود او را مورد تفقد قرار
داد و امر فرمود، دو پیراهن بطرز پوشش آنروز بوی بپوشانند و روزانه یک صاع (تقریباً
سه کیلو) خوراک برای او مقرر دارند.

کم کم افراد غریب و حاجت‌مند که مانند او بشراف اسلام فائز میگشتند و از روی
ناچاری در مدینه می ماندند رو بفرزونی گذاشت و مسجد پیغمبر برای سکونت آنان

تنگ گشت . خداوند به پیغمبر (ص) وحی فرستاد که آنهارا از مسجد بیرون برود آن مکان مقدس راهم چنان برای عبادت پاکو پاکیزه نگاهدارد؛ بطوریکه نه شخص جنب در آن توفف کند و نه غریبی در آنجا بخوابد .

پیغمبر (ص) هم دستور دادند صفه ای را در جنب مسجد برای اسکان این عده ساختند و آنها را در آن محل جای دادند و بهمین جهت این عده از فقرا و غربای تهی دست که در صدر اسلام و روز کار تنگدستی مسلمین باین وضع رفت بارو شرائط طافت فرسا میساختند به «اصحاب صفه» معروف گشتند . پیغمبر بحال آنها رفت میآورد و شوخا از آنان دلجوئی مینمود و هر قدر میسور بود گندم و خرما و جو و مویز یا آنها میرسانید . مسلمانان متمکن هم از آن حضرت پیروی نموده بمقداری که توانائی داشتند از آنها دستگیری میکردند .

روزی پیغمبر در آن جمع با کمال مرحمت و حالی رقت انگیزه «جوپیر» نگر است و فرمود: جوپیر اچه خوب بود که همسری اختیار میگردی تا شریک زندگیت کرده و در امر دنیا و آخرت بقو کمک کند .

جوپیر عرض کرد: پدر و مادرم قربانت باد کدام زن حاضر است بهمسری من درآید من که نه حسب و نسب و نه مال و جمال دارم چه زنی میل زناشوئی با من خواهد نمود پیغمبر (ص) فرمود: خداوند جهان کسانی را که در عهد جاهلیت ضعیف بودند توانا و آنها که ذلیل شمرده میشدند عزیز گردانید و آن همه نخوت جاهلیت و تفاخر و بالیدن بقبیله و نسب را که میان آنها رسوم بود ، از بین برد . امروز دیگر همه مردم سفید و سیاه و قریش و عرب و عجم برابرند ، همه فرزندان آدم هستند و آدم را هم خداوند از خاک آفریده

در روز ستخیز محبوبترین مردم در پیشگاه خداوند فقط پارسایان و پرهیزکارانند من کسی را نمی بینم که امروز بر توفیضی داشته باشد ، مگر اینکه پرهیزکاری و تقوای او در پیشگاه خداوند از تو بیشتر باشد

است میروی و میگوئی رسول خدا مرا فرستاده و بتو دستور داده دخترت «ذلفا» را بمقدمه در آوری !

در این موقع زیاد باجمعی از مردم قبیله در خانه نشسته بودند ، جویر بر اجازه ورود گرفت و بحضار سلام کرد و سپس زیاد را مخاطب ساخت و گفت : من از جانب پیغمبر برای تأمین حاجتی که بشما دارم حامل پیامی میباشم . آنرا بطور آشکار بگویم یا خصوصی و درخفا ؟

زیاد گفت نه ! چرا درخفا ؟ آشکار بگو که من پیام پیغمبر (ص) را موجب فخر و شرافت خود میدانم .

جویر : پیغمبر پیغام داده که دخترت «ذلفا» را بمقدمه همسری من در آوری

زیاد : پیغمبر (ص) تو را فقط برای ابلاغ این پیام فرستاده ؟

جویر : آری ! من دروغ بر رسول خدا نمی بندم .

زیاد : ما انصار ؛ دختران خود را باشخاصی که هم شأن ما نیستند تزویج نمیکنیم

بر گرد و عذر مرا بسمع مبارک پیغمبر برسان .

جویر در حالیکه میگفت : بخدا قسم این دستور قرآن و گفته پیغمبر ایست

مراجعت کرد .

«ذلفا» دختر زیاد سخن جویر را شنید . کس فرستاد و پدرش را باندرون خواست

و پرسید : پدر جان ! چه گفتگوئی با جویر داشتی ؟

زیاد : میگفت : پیغمبر (ص) مرا فرستاده که دخترت ذلفا را بمن تزویج نما

ذلفا : بخدا قسم جویر دروغ نمیگوید . کس بفرست تا پیش از آنکه او نزد

پیغمبر مراجعت کند ، او را بر گردانند . زیاد فرستاد و جویر را از میان راه بر گردانند

و مورد نوازش و احترام قرار داد و گفت : اینجاباش تا من بر گردم . سپس خود

بخدمت پیغمبر (ص) شرفیاب گشت و گفت : پدر و مادرم فدایت شود ، جویر

پیامی از جانب شما آورد که من پاسخ او را بنرمی ندادم . خواستم شخصاً بحضور

مبارک شرف کردم و عرض کنم که : ما انصار دختران خود را جز با فرادهم شأن خود

تزو بیج نمی کنیم .

پیغمبر (ص) : ای زیاد ! جو بیبر مردی با ایمان است . مرد مؤمن همشآن زن مؤمنه و مرد مسلمان همشآن زن مسلمان است دخترت را بهم سری اودر آور واز دامادی وی ننگ مدار !

زیاد بخانه برگشت و آنچه پیغمبر (ص) فرموده بود با اطلاع دخترش رسانید . دختر گفت : پدر جان ! اینرا بدان که اگر از فرمان پیغمبر سرپیچی کنی کافر خواهی شد . بملاح دید پیغمبر خدا جو بیبر را بدامادی خود بپذیر ! زیاد از نزد دخترش ذلفا خارج شد و دست جو بیبر را گرفت و بمیان رجال قبیله آورد و ذلفا را بهم سری اودر آورده صدق و جهیزیه عروس را نیز شخماً بعهده گرفت .

از جو بیبر پرسیدند خانه ای داری که عروس را بخانه ات بیاوریم ؟ گفت نه بدستور زیاد خانه ای با وسائل و لوازم زندگی فرش کرده بوی اختصاص دادند عروس را نیز آرایش و خوشبو نمودند و جو بیبر نیز لباس دامادی پوشا میدند و بدینگونه ذلفا دختر زیبای یکی از بزرگترین اشراف قبیله خزرج را که از قبائل نامدار عرب بود ، بهم سری مرد سپاه پوست از نظر افتاده ای که فقط بزور ایمان بخدا و معرفت آراسته بود در آوردند .

لحظه ای بعد جو بیبر نیز بحجله درآمد . چون نگاهش بصورت زیبای عروس افتاد و خود را در خانه ای دید که همه گونه لوازم و اثاث دارد و غرق درزینت و عطر است ؛ برخاست و بگوشه ای رفت و تا سپیده دم بقرائت قرآن و نماز و عبادت پرداخت و فتنی صدای اذان شنید برخاست و برای ادای نماز صبح از خانه بیرون رفت . ذلفا نیز بر خاست و وضو گرفت و به نماز مشغول گشت .

روز بعد که ماجرای شب را از ذلفا پرسیدند گفت : او از سر شب تا صبحگاه یا قرآن میخواند و یار کوع و سجود مینمود . شب بعد نیز همینطور گذشت ولی چون شب سوم بدینگونه سپری شد و زیاد از موضوع اطلاع یافت بخدمت پیغمبر شتافت و گفت : یا رسول الله ! امر فرمودی جو بیبر را بدامادی انتخاب کنم . با وجودیکه

هم‌شان مان‌بود بفرمان مبارکت کردن نهادم و دخترم را بهم سری او در آوردم . . . پیغمبر : خوب مگر چه شده ؟ زیاد ماجرای سه شب گذشته را به عرض رسانید و اضافه کرد که تا کنون با عروس سخن نگفته شاید اصلاً میلی به جنس زن نداشته باشد . سپس گفت اکنون هر طور صلاح میدانید اطاعت میکنم این را گفت و از حضور پیغمبر هر خص گشت بعد از رفتن او پیغمبر جویر را احضار نمود و فرمود : جویر ! مگر تو میل بزنی نداری ؟

جویر : برای چه مگر من مرد نیستم اتفاقاً رغبت من به جنس زن بیش از دیگران است پیغمبر : من بهکس آنچه تو میگوئی شنیده ام . میگویند خانه وسیعی با اثاث و لوازم برای تو فرش کرده و تور با آنجا برده اند ولی به عروس زیبا و خوشبوی خود اصلاً توجه نکرده و تا کنون با او سخن نگفته و بوی نزدیک شده ای علت این بی اعتنائی چیست ؟

جویر : یا رسول الله ! من چون خود را در خانه ای وسیع و فرش کرده و پر از لوازم و زینت و عطر دیدم بوضعی که سابقاً داشتم اندیشیدم و بیگسی و نیازمندی و تنگدستی خود را با غریبان و بیچارگان بیاد آوردم . لذا خواستم قبل از هر چیز شکر نعمت را بجا آورده و بدینگونه بذات مقدس باری تعالی تقرب جویم شبها را تا صبح بعبادت و قرائت قرآن مشغول گشتم و روزها را به همین منظور روزه گرفتم و در عین حال آنرا در مقابل آنچه خداوند بمن ارزانی داشته است ناچیزی بینم .

ولی قول میدهم که امشب را با عروس خود بسر برم ، پیغمبر هم کس نزد زیاد فرستاد و جریان را با اطلاع وی رسانید و آنها هم خشنود گردیدند و او نیز شب چهارم همانطور که گفته بود عمل کرد . . .

چیزی نگذشت که جویر در رکاب پیغمبر بزم جنگی بیرون رفت و در آن جنگ شربت شهادت نوشید . و از آنروز ماجرای ازدواج او که یکفرد سیاه پوست بی‌نوائی بیش نبود با زنی زیبا از نژاد سفید و دختر یکی از اعیان نامی عصر برس زبانها افتاد و از شاهکار فرائین عالیّه آئین جاویدان اسلام بشمار آمد که میان سیاه و سفید فرق نگذاشته مگر به تقوی و خداشناسی !